

عاجز و مسکین هرچه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هرچه عاجز و مسکین

این زورگوئی و زورشنوی فرد فرد ما ایرانیان مدت‌ها مرا به خود مشغول کرده بود. به نظرم می‌رسید که اکثر ما ایرانیان در آن واحد زورگو و زورشنو هردو هستیم (البته باز هم تکرار کنم که منظورم اکثریت است، نه همه). به منظور اینکه این مطلب را برای خودم روشن کنم، گفتم یک یک افراد را از شاه شروع می‌کنم و می‌آیم پایین. و روی یک یک بررسی می‌کنم. شاه از فرنگی زور می‌شنود، و به نخست وزیر زور می‌گوید. نخست وزیر از شاه زور می‌شنود، و به وزرایش زور می‌گوید. وزیر از نخست وزیر زور می‌شنود و به مدیر کلش زور می‌گوید. همین‌طور آمدم تا پایین. دیدم یک مرد در خانه به زن و بچه‌هایش زور می‌گوید و از کارفرمایش یا داش محل زور می‌شنود. بعد همین‌طور آمدم پائین تا رسیدم به یک بچه روستائی که از پدر و مادر و برادر و خواهرهای بزرگترش زور می‌شنود، ولی کسی را ندارد که به او زور بگوید دیدم بدین ترتیب سلسله زنجیر بسته نمی‌شود. یعنی این حلقه زنجیر برای این فرضیه که تمام ایرانیان زور می‌گویند و زور می‌شوند، ناقص است. مدت‌ها در فکر و به دنبال گمشده‌ام بودم. تا یک روز که از شهر به روستا رفته بودم، دیدم پسر بچه‌ای با زنجیر افتاده است به جان یک الاغ بیچاره و چنان دارد به سر و گردن و شکم آن مفلوک می‌زند که قلب آدم را واقعاً به رقت می‌آورد. گفتم بسیار خوب، فرضیه تکمیل شد. از آن بالا تا پایین، از بالایی زور می‌شنویم، و به پایینی زور می‌گوییم.

وقتی که ما این را به عنوان یک واقعیت قبول کنیم، بسیاری از مسائل مان حل می‌شوند. از جمله اینکه چرا همیشه حکومت‌های دیکتاتوری داشته‌ایم. من فکر می‌کنم ما - اصولاً - این خلیقات را داشته‌ایم

که حکومت‌های استبدادی برایمان متناسب بوده و قرن‌ها دوام آورده، نه چون نظام استبدادی داشته‌ایم، چنین خلیاتی را پیدا کرده‌ایم. اگر نتوانستیم قائم مقام و امیرکبیر و مصدق را نگه داریم، علتش را باید در همین خلیات خودمان جستجو کنیم. و گناه را به‌گردن عمرو و زید نیندازیم، که از درک واقعیت محروم شویم.

در دوران دبستان ناظمی داشتیم که همیشه چوب خیزران‌ش را در آب نگه می‌داشت تا شاداب بماند و برای تنبیه بچه‌ها مانند تسمه کار کند. صبح‌ها قبل از رفتن به کلاس و عصرها بعد از خاتمه کلاس همه شاگردان را در حیاط مدرسه به صف می‌کرد و آنها را که دیر آمده، غیبت کرده و یا تکالیفشان را خوب انجام نداده بودند، از صف بیرون می‌آورد و جلوی سایرین با همان چوب کزایی، یا کف دستی می‌زد و یا فلک می‌کرد و کف پایی می‌زد. منظره دلخراش کودکان ضعیف و نالان در روزهای سرد زمستان با دست و پاهای یخ‌کرده و چوب خورده هر دل‌سنگی را به‌رقت می‌آورد و هربیننده‌ای را متأثر و گریان می‌کرد. ولی آقای ناظم خم به‌ابرو نمی‌انداخت و از این کارش لذت هم می‌برد، زیرا زورش می‌رسید. اما همین آقای ناظم که در برابر اطفال معصوم دبستانی شیر بود، در مقابل اولیای فرهنگ چون موش می‌شد. به‌فرآش مدرسه گفته بود که هر وقت بازرس از اداره آمد چوب‌های خیزران را کنار گل‌های باغچه - یعنی اینکه قیم است - فرو کند. یک روز صبح در حال کتک زدن بود که فرآش مدرسه آمد و به‌او گفت که از اداره فرهنگ او را پای تلفن می‌خواهند. من در صف شاگردان ایستاده بودم و تصادفاً چون چسبیده به‌درِ اتاق دفتر بودم، جریان را خوب می‌دیدم. آقای ناظم که چوبش را به‌فرآش داده بود با سرعت خود را به‌تلفن رساند. درحالی که رنگ از صورتش پریده و چون کاه زرد شده بود با یک دستش گوشی تلفن را برداشت و به‌گوش گرفت و با دست

دیگر کلاهش را با سرعت از سر برداشت و درحالی که صدایش کاملاً می‌لرزید گفت: قربان! تعظیم عرض می‌کنم. ما نفهمیدیم که آن طرف تلفن که بود؛ همین قدر از دستپاچگی شدید آقای ناظم فهمیدیم که باید آدم مهمی باشد.

مهندس بازرگان در کتاب «سازگاری ایرانی» می‌نویسد:

«یکی از دوستان که مهندس معدن است حکایت می‌کرد (و در روزنامه هم آمده بود) که از طرف اداره کُلّ معادن به نواحی مرکزی ایران مأموریت می‌یابد. درست یادم نیست در موقع رفتن و یا برگشتن از مأموریت بود که مابین حسن آباد و کهریزک راه قم در چند فرسخی زیر تهران در روز روشن اتوبوسشان مورد حمله دزدها واقع و متوقف می‌شود.

درحالی که یک یا چند مأمور با اسلحه هم جزء مسافرین بودند، سردسته دزدها نقاب به صورت بالا آمده، با تهدید هفت‌تیر اعلام می‌کند که مسافرین آنچه پول و اشیای قیمتی دارند شخصاً تحویل دهند. عده‌ای تقدیم و چند نفری تعلل و تأخیر می‌نمایند. مجبور می‌شود اخطار را تکرار کند. یکی از مسافرین برخاسته، رو به همسفران می‌گوید: عجب مردم بی‌حیایی هستید! گلوی جناب دزد پاره شد، چرا کيفتان را در نمی‌آورید؟»

به دلیل همین علاقه به قدرت است که پیش از انقلاب هرکس سعی می‌کرد به دستگاه دولتی وارد شود تا بنا به عرف معمول دستش به دم گاو می‌وصل باشد و بتواند به قول خودش «زندگی» کند. اگر روستائی بود سعی می‌کرد پسرش را به مدرسه بفرستد تا بتواند ژاندارم، پاسبان یا گروهبان

شود تا به هر حال «زوری» به دست آورد و با کمک آن زور، زوری بگوید و دلی خنک کند. اگر شهری بود میل داشت رئیس اداره‌ای شود، وکیل انجمن شهر و یا شهرستان گردد. به وکالت و یا به وزارت برسد تا قدرتی به چنگ آورد و دیگران را مرعوب کند و عندالافتضا خودی نشان دهد.

به دلیل همین علاقه به قدرت است که افراد به دنبال اسامی و القاب و عناوین مخصوصی بوده‌اند. مثلاً روستایی اسم پسرش را سرهنگ، سرتیپ، سپهدار، چنگیز، تیمور و یا هراسمی که سمبل قدرت و خشونت باشد می‌گذارد و از این طریق به اعتبار و صف العیش نصف العیش لذتی می‌برد. عامی‌اش به مشهد می‌رود تا لقب مشهدی بگیرد، به کربلا می‌رود تا کربلایی شود و به مکه می‌رود تا حاجی خطابش کنند. متمکنش که دیروز القاب میرزا، خان،... السلطنه،... الدوله و... الملک برای خود و فرزندانش دست و پا می‌کرد، امروز فرزندانش را به تحصیل خارج می‌فرستد تا خارجه رفته تلقی شوند و مخصوصاً اصرار بر این است که در رشته‌هایی تحصیل کنند که حتماً توأم با عنوانی باشد و اگر درجه دکترا طول می‌کشد حتماً در رشته مهندسی وارد شوند تا با عنوان مهندس خارجه رفته وارد مملکت شده، بین مردم عموماً و قوم و خویشان خصوصاً اهمیتی و قدر و ارزشی پیدا کنند و دیگران از آنها حساب ببرند و به طور خلاصه کارشان پیش برود.

نه اینکه خیال کنیم این علاقه به عنوان و لقب فقط جنبه تظاهر به بزرگی دارد و نتیجه عملی بر آن مترتب نیست. شما اگر یکی از این مقامات یا القاب و عناوین را نداشته باشید نمی‌توانید کوچک‌ترین احتیاج خود را بدون دردسر برطرف کنید. حتی ایرانیانی که سالیان دراز در کشورهای پیشرفته‌ای بوده و در اجتماع آنها ملاحظه کرده‌اند که همه افراد جامعه صرفنظر از شغل و منصب و مقامی که دارند به طور نسبی با ارزش هستند

و قانون و حق برایشان یکسان است، باز هم خُلق و خوی خود را نگه داشته‌اند و فقط به اسم و رسم و صاحب مقام و زور احترام می‌گذارند و حتی در آنجا هم کارشان را فقط از ترس اینکه مبادا صاحب مقامی به آنها لطمه‌ای بزند انجام می‌دهند و در غیر این صورت برای کسی ارزش قائل نیستند.

تابستان سال ۱۳۵۲ در دانشگاه ایالتی اورگن آمریکا یکی از دوستان که تازه از آخرین امتحان دکترایش موفق بیرون آمده بود برای کار پاسپورتش به کنسولگری ایران در سانفرانسیسکو تلفن کرد. من ناظر بودم که نام و نام خانوادگی و محل کارش را گفت و مشکلیش را مطرح کرد و گفت که از راه دور تلفن می‌کند. کارمند کنسولگری در پاسخ ظاهراً چنین گفت: این سؤال شما را نمی‌توان از پشت تلفن جواب داد. شما - آقای محترم! - خوب است قدم رنجه فرموده، به سانفرانسیسکو و اداره کنسولگری ایران تشریف بیاورید تا ببینیم شما چه می‌گویید. رفیق ما که نمی‌توانست این راه دراز را برود و به علاوه سؤالش فقط یک پاسخ مختصر داشت که طبق مقررات ایران فلان کار را می‌توان یا نمی‌توان انجام داد، هرچه تلاش کرد و توضیح داد که چنین راه دراز پرخرجی را جلوی پایش نگذارد، نتیجه‌ای نداد و آن خانمی که از کنسولگری حرف می‌زد گفت: همین که گفتم آقا! اگر می‌خواهید جواب بشنوید باید شخصاً به دفتر کار ما تشریف بیاورید. مقررات اجازه نمی‌دهد که ما اقدام دیگری بکنیم. ملتفت شدید آقا؟ و گوشی را زمین گذاشت.

رفیق ما از رفتار خانم بسیار ناراحت شد، چون یاد گرفته بود که در آمریکا اکثر کارهایی از این قبیل را با تلفن تمام می‌کنند و بدین ترتیب خیلی از مشکلات بعدی کم می‌شود. به هر حال مجدداً تلفن کرد و این دفعه عیناً همان تقاضای قبلی را منتها با عبارت دیگری تکرار نمود و

به‌علاوه در موقع معرفی خود، قبل از اسم، لقب دکتر را نیز عنوان کرد و صدای خود را هم کمی بم نشان داد. بلافاصله سرکار خانم آن طرف تلفن سلامی عرض کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، آقای دکتر! گوشی خدمتتان باشد» و در ظرف مدت کمتر از دو دقیقه پاسخ سوالی را که نمی‌شد و «مقررات» اجازه نمی‌داد تلفنی به یک «دانشجو» بدهد و حتماً وجود خودش در کنسولگری ایران در سانفرانسیسکو لازم می‌نمود، خیلی ساده و راحت به آقای «دکتر» داد و تمام مقررات و تشریفات، همگی زائد از آب درآمد.

از قدیم‌الایام صدها از این نوع عکس‌العمل‌ها در برابر صاحبان القاب و عناوین، در مقایسه با موارد مشابه در مقابل بی‌عنوان‌ها و بی‌لقب‌ها، هرروزه از طرف کاسب و تاجر و کارگر و لشکری و کشوری در ایران ظاهر می‌شده که متأسفانه مبتلا به عموم بوده است و در نتیجه همگان آن را واقعی دانسته و قبولش داشته‌اند و قهراً عادتاً خوششان هم می‌آمده است. به هر حال، به دست آوردن لقب و عنوان نیز وسیله دیگری است که شخص بتواند متکایی داشته باشد تا کارش انجام گیرد. و اما اگر حیثاً کسی نتوانست به هیچ صورت، مقام و یا لقبی به دست آورد، لااقل با یک صاحب قدرت باید باب دوستی و آشنایی را باز کند و خود را به متکایی بچسباند. بدین خاطر آدم زوردار به اصطلاح جگرداری را پیدا می‌کند و سر بدو می‌سپارد و در واقع، ارباب دار می‌شود و صد البته همیشه مترصد و مراقب است که اگر ارباب قوی‌تری پیدا شد ارباب قدیمی را رها کند و به دنبال - و اگر تیزهوش و جسور باشد به استقبال - ارباب جدید بشتابد؛ حالا این ارباب جدید اسکندر مقدونی باشد، سعدبن ابی وقاص باشد و یا هرکس دیگر، فرقی نمی‌کند.

در چنین اجتماعی و در بین چنین مردمی که زور و قلدری خریداران

بیشتری دارد، قهراً تعداد زیادتری زورگو پا به میدان رقابت می‌گذارند و متاعشان را عرضه می‌کنند و داوطلب سرکردگی و شاهنشاهی می‌شوند. طبیعی است که این زورگویان نه تنها متابعتی از، و محبتی با یکدیگر ندارند، که بینشان بر سر کسب قدرت جنگ‌های پنهانی و تدریجاً آشکار در می‌گیرد و این جنگ‌ها آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا از طریق انتخاب طبیعی، آن‌که سازگارتر است برنده شود. سازگارتر یعنی اینکه از دیگران مقاوم‌تر باشد و با زور و حيله و ناجوانمردی و هر وسیله مشروع یا نامشروع ممکن دیگر، بهتر بتواند رقبا را از میدان به در کند و خود دایر مدار گردد، و بدین ترتیب، باز هم عبارت «هرجامعه‌ای لیاقت همان حکومتی را دارد که بر او حاکم است» تحقق یابد.

ما ایرانیان هر قدر دلتان بخواهد از افراد جسور و متهور و قلدر خوشمان می‌آید. اکثراً نقل مجالسمان از شهادت و دلاوری‌های کسی است که سیلی سختی به حریف زده که برق از چشمانش پریده و یا با یک ضربه کارد او را از پای درآورده است. جالب اینکه این چنین خونخوارانی را «جوهردار» می‌نامیم.

گو اینکه وقتی خود گرفتار شویم میل داریم که این قلدران روح گذشت و بزرگواری هم داشته باشند، ولی معمولاً اگر در کسی جرأت توأم با قساوت قلب و خشونت بینیم، احترام خاصی برایش قائل شده، در برابرش ترس همه وجودمان را فرا می‌گیرد و به فرمانش گردن می‌نهمیم و مدیحه‌سرای درگاهش می‌شویم. صائب تبریزی در این مورد شعر مناسبی دارد:

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است

خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

در بعضی از روستاهای فارس ضرب‌المثلی است که می‌گویند: «زن

بدون شوهر می‌تواند زندگی کند، ولی مرد بدون شوهر نمی‌تواند». منظورشان از شوهر مرد، همان متگا و پارتی و حامی و ارباب است؛ یعنی کسی که آنها را از نزدیک بشناسد و در گرفتاری‌ها که معمولاً ضابطه، کار نمی‌کند؛ به‌عنوان رابطه فریادرسشان باشد. این حامیان قبل از اصلاحات ارضی مباشران و اربابان، بعد از اصلاحات ارضی سپاهیان دانش و ترویج،..... و بعد از انقلاب....

۱۳. دروغ‌گویی

از قول داریوش، برکتیه‌ای چنین نوشته شده است: «خدا این کشور را از دشمن، از خشکسالی و از دروغ نگاه دارد».

جالب اینجاست که این مطلب را همه‌مان با آب و تاب می‌گوییم، همه از دروغ‌گویی دیگران ناله سر می‌دهیم و از دست غیر می‌نالیم، ولی هیچ‌گاه به فکر این نیستیم که اعمال خود را در نظر آوریم و به قول سعدی از دست خویش فریادی بزنیم یا کارهای یومیّه خود را با دقت ارزیابی نماییم و از دروغ‌های خود لاقلاً بکاهیم.

قبل از انقلاب در فرودگاه شیراز بالای درِ خروج از سالن انتظار به میدان پرواز، روی قطعه سنگی همین گفته داریوش را به چند زبان نوشته و نصب کرده بودند. شاید دولت شاه این مطلب را به‌عنوان خیرمقدم به مسافران خارجی عرضه می‌کرد تا اگر در طول سفرشان دروغ‌هایی شنیدند ناراحت نشوند و بدانند که این کار از زمان‌های بسیار قدیم، یعنی همان موقع که ظاهراً درخشان‌ترین تمدن‌ها را ایرانیان داشته‌اند، در این مرزو بوم آفت بزرگی بوده و یا می‌خواستند بفهماند که آفت دروغ‌گویی از زمان‌های قدیم مورد توجه شاهان ایران بوده است.

معمولاً دروغ مانند هر چیز بدی، قبحی دارد که اگر عادی شد قباحتی

برایش نیست و حتی ممکن است جزء محاسن هم به حساب آید؛ کما اینکه هرچه ما به یاد داریم، در این مرز و بوم همان‌طور که قساوت و بی‌رحمی و خونریزی، جوهرداری تلقی می‌شده، حقه بازی و نیرنگ و فریب هم زرنگی و کاربُری و فطانت به حساب می‌آمده است.

یکی از روزنامه نگاران ظاهراً مقدّس که به خاطر حقه‌بازی و کلک زدندیش به او ایراد گرفته می‌شد می‌گفت: بله، مسلمان باید «فطن» باشد. و البته منظورش از فطانت همان کلک زدنها، بدقولی کردن‌ها و از هراهی پول درآوردن‌ها بود. دروغ‌گویی مخصوص یک طبقه معین از مردم این مملکت نبوده است و متأسفانه از قدیم‌الایام اکثر مردم ایران کم و بیش بدان مبتلا بوده‌اند. امیدوارم حکومت جمهوری اسلامی بعد از این بتواند آن را اصلاح کند.

چند سال پیش از انقلاب یکی از اساتید دانشگاه شیراز (پهلوی آن روز) به خاطر منزل نوی که ساخته بود، به‌عنوان ولیمه دعوتی از همکاران دانشگاهی خود کرد و شامی داد. یکی از اساتید عالی مقام دانشگاه که ریاست یکی از دانشکده‌ها را هم به‌عهده داشت در صدر مجلس نشسته بود و از سفر آن روزهایش به آمریکا تعریف می‌کرد. او می‌گفت:

«هنگامی که از لوس آنجلس به طرف سان دیه‌گو می‌رفتم، به سان کلمانتو که رسیدم هوس دیدن خانه رئیس جمهور سابق آمریکا (نیکسون) به سرم زد. اتومبیل را گرداندم و به طرف آن خانه رفتم. میل داشتم که خانه را از نزدیک بینم. رفتم تا به خانه رسیدم. ماشین را نگه داشتم و به طرف ساختمان جلو رفتم. مردی جلو آمد و پرسید: آیا می‌توانم به شما کمکی بکنم؟ با صدای بم و ژست مخصوصی گفتم: اینجا منزل آقای نیکسون است؟ گفت: بلی. گفتم: منزل هستند؟ گفت: نه، نیستند. گفتم: من یکی از دوستان قدیمی آقای نیکسون هستم و آمده بودم که ایشان را ملاقات کنم.

گفت: خیر، ایشان نیستند، اگر میل دارید بیایید داخل منزل. گفتم: نه متشکرم، من می‌روم ولی به ایشان بگویید که دوست شما فلان کس به دیدن شما آمده بود»

بعد از تعریف این مطلب برای حاضران، خود آقای ریاست دانشکده قاه قاه خندید و دوستان دیگر هم البته باید بخندند، که خندیدند. ولی در این میان، هیچ کس از ایشان نپرسید که آیا شما واقعاً دوست آقای نیکسون بودید؟ اگر نبودید، پس چرا دروغ گفتید؟ البته این سؤال مضحکی بود که هیچ کس نمی‌خواست با طرح آن خود را خُل نشان بدهد؛ چون همه فهمیدند و خود آقای استاد هم اقرار داشت که موضوع دوست آقای نیکسون بودن دروغ است، ولی شاید هیچ یک از حاضران در جلسه حتی از خودشان هم نپرسیدند که آیا اساساً حرف اولیه ایشان یعنی رفتن به طرف خانه نیکسون و تمام تعریف‌های ضمیمه‌اش دروغ نبوده است؟ به هر تقدیر، این تعریف برای هیچ کس تعجبی به وجود نیاورد، زیرا دروغ - آن هم این نوع دروغ‌ها و یا هر نوع دیگرش - نه تنها اشکالی ندارد، بلکه کاملاً از نظر ما ایرانیان موجه است و دلچسب، و حتی گاهی در دل خود به گوینده این قبیل دروغ‌ها، تا جایی که به شخص خودمان مستقیماً ضرر نرساند، احسنت هم می‌گوئیم و برای زرنگی‌اش احترام بیشتری قائل هستیم.

دیپلماسی: یکی از انواع دروغ‌گویی‌ها در ایران، رُل بازی کردن و تظاهر کردن است. در اکثر کشورهای پیشرفته تنها دیپلمات‌ها - آن هم اکثراً در سطح وزارت امور خارجه و یا سازمان‌های پلیسی - هستند که در رفتار و گفتارشان تظاهر دیده می‌شود؛ یعنی حرکاتی می‌کنند و حرف‌هایی می‌زنند که از واقعیت دور است. شاید در مدارس سیاسی و پلیسی بدان‌ها تعلیماتی در این زمینه داده و گفته‌اند که حرف دیگران را

به همان شکلی که زده می‌شود باور نکنند و توجه داشته باشند که شاید پشت آن حرف‌ها مطالب و یا منظوره‌های دیگری نهفته است. ولی در ایران تقریباً همه کس دیپلماسی را از کودکی در اجتماع یاد گرفته است. در حقیقت، در ایران آدم اگر دیپلمات نباشد کلا هشر پس معرکه است.

تنها در ادارات دولتی نیست که شما به عنوان یک ارباب رجوع و یا به عنوان مسئول باید رُل بازی کنید و خلاف واقع بگویید یا برایتان رُل بازی کنند و خلاف واقع بشنویید. حتی در زندگی عادی بازار و خیابان هم باید این موضوع را به عنوان یکی از اساسی‌ترین ابزارهای زندگی به کار ببرید. اگر می‌خواهید بقال سرگذر کره خوب به شما بدهد و یا میوه فروش «آشنا» (توجه کنید باید قبلاً به هر طریق که شده است با او آشنا شده باشید) از میوه‌های زیرزمین و یا اتاق دیگرش برای شما بیاورد، باید مقداری دروغ و تملُّق و چاپلوسی کنید. از محاسن نداشته‌اش تعریف نمایید، از اینکه چقدر در این مدّت که او را ندیده‌اید، دلتان برایش تنگ شده است و از اینکه او آدم بسیار بسیار دوست داشتنی است و اکثراً ذکر خیر او را در منزل دارید برایش تعریف کنید. ضمناً مقداری هم مستقیم و غیر مستقیم از اینکه خودتان شخص مهم و متنفّذی هستید و می‌توانید بسیاری از مشکلات او را با شهرداری و یا دارایی برایش حل کنید سخن برانید تا بتوانید از او جنس خوب و شاید کمتر گران بگیرید. البته اگر جزو فرم‌پوشان و یا از اعضای یکی از ادارات دولتی که معمولاً دستش برای آزار رساندن به مردم بیشتر باز است باشید، دیگر لازم نیست چنان زحماتی را متقبّل شوید، او خودش در سش را بلد است.

این روحیه و این نوع خُلق و خوی را ما ایرانیان نه تنها می‌پسندیم، بلکه اگر غیر از این باشد قویاً احساس کمبود می‌کنیم. هم شدیداً میل داریم دیگران تعریفمان کنند و تملّقان گویند و هم تعریف کردن و تملُّق

گفتن از دیگران را مانند یک هنر بدیع تمرین می‌نماییم تا در آن مهارت پیدا کنیم و در زندگی یومیّه از آن بهره‌گیریم. در عین حال، هم علاقه داریم کسانی یا لااقل کسی باشد که به او تحکم کنیم و بر سرش فریاد بزنیم و هم لذت می‌بریم از اینکه بزرگتر و سروری باشد که به ما تحکم کند و بر سرمان فریاد بزند. این دو خصالت ضدّ و نقیض مثل سایر خصوصیات ضدّ و نقیض اخلاقیان باعث شده است که شناخت روحیه ما ایرانیان را برای هرکسی مشکل کند.

گول زدن و گول خوردن: خانمی از دست کلفت صاف و صادقش فریادش به آسمان بلند بود و از سادگی و بی‌دستی و پایی او برای هرکسی تعریف‌ها می‌کرد. از جمله بزرگترین شکایتش این بود که: این زن آنقدر بی‌عرضه است که قادر نیست یک پسر بچه سه ساله را «گول» بزند که وقتی من از منزل بیرون می‌روم داد و فریاد راه نیندازد.

«گول زدن» به عنوان یک راه تربیتی و برای آرام نگه داشتن کودکان به کار می‌رود. بچه را از همان دوران شیرخوارگی که پستانک دروغین به دهانش می‌گذارند «گول» می‌زنند. از همان موقع که می‌گویند: «باباش بیا، دیگر بچه‌ام گریه نمی‌کند»، درحالی که اصلاً بابا در آن حوالی نیست، گولش می‌زنند. همان وقتی که بچه زمین می‌خورد و بزرگترها زمین را کتک می‌زنند و به آن بدگویی می‌کنند که: «ای فلان فلان شده! بچه‌ام را زدی؟» یا اینکه رو به بچه کرده، می‌گویند: «بلند شو! آخ، نمکها را ریختی. چرا نمکها را ریختی؟» و بدین ترتیب بچه زمین خورده، مقصّر هم می‌شود که «نمک»ها را ریخته است، گولش می‌زنند. وقتی برای آرام کردن گریه‌اش به او می‌گویند «لولو میاد» و یا وقتی برای دست نزدنش به چیز ممنوعه‌ای می‌گویند: «نکن که کلاغ برای بابات خبر می‌برد» گولش می‌زنند. بعداً که بزرگتر می‌شود فقط نوع «گول» فرق می‌کند و الا همه جا

موجود است. یک طفل معصوم در ایران باید مرتباً گول بخورد تا زمانی که خود یاد بگیرد چطور دیگران را گول بزند و یا چگونه گول دیگران را نخورد. طبعاً و قهراً در چنین جامعه‌ای گول زدن و گول نخوردن در همه جا، در خانه و مدرسه و کوچه و بازار و خیابان و ادارات و... مانند یک مسابقه دائمی رایج است و هرکس برایش در تلاش است و جنبه تفریح و سرگرمی پیدا کرده است. ما ایرانیان با اینکه در این کار ورزیدگی و استادی خاصی داریم، ولی در عین حال باز هم گول می‌خوریم؛ چون به قول ملا نصرالدین گول که یک رقم نیست.

بگو چشم ولی نکن: یک روز دیدم کسی از دیگری شکایت می‌کرد و هزاران بد و بیراه به او می‌گفت و اظهار می‌داشت: این آدم در کمال وقاحت و با پررویی هرچه تمامتر در حالی که بر روی پرده چشمانم نگاه می‌کند رُک و راست می‌گوید «این کار را نمی‌توانم بکنم». عجب! عجب! جان من! آدم باش، انسان باش، معرفت داشته باش، بگو چشم بعد نکن، اگر بگویی چشم، کلاغ کمارج چشمت را در می‌آورد؟ خار به چشمت می‌نشیند؟ درحقیقت، گله و شکایت از آن شخص این بود که چرا راست گفته است؟ چرا وقتی نمی‌توانسته چنان کاری را انجام بدهد با کمال صداقت و شهامت حقیقت را گفته است؟ چون از حقیقت نگرانیم و از صداقت پرهیز داریم.

بگو چشم (یعنی کاری را که نمی‌توانی انجام دهی و یا نمی‌خواهی انجام دهی، به دروغ بگو چشم. حرف «من»، «من مهم»، «من بزرگ» را زمین نگذار. «من» را خوشحال کن ولو دروغی) بعد نکن (بعداً این کاری را که گفته‌ای چشم، اصلاً انجام نده. نکردن کار مهم نیست؛ گفتن حقیقت، حقیقتی که مرا ولو برای چند ثانیه مکدر کند، بد است و نباید از دهان کسی بیرون آید).

به همین خاطر مردم ایران یاد گرفته‌اند در برابر دیگری که می‌خواهند برایش احترامی - به خاطر ترس از ضرر تقدیری و یا جلب منافع احتمالی قائل باشند، می‌گویند چشم، و ابایی هم ندارند که مطلقاً آن را انجام ندهند، و درحقیقت، هیچ‌گونه ارتباطی بین این دو نمی‌بینند.

چند سال پیش روزی به اتفاق شخصی که به خاطر شغلش و به علت محبت‌هایی که به مردم می‌کرد می‌شناختندش و احترامش می‌گذاشتند، به خارج از شهر می‌رفتیم. برای بنزین زدن به یکی از پمپ‌ها مراجعه کردیم. معمولاً اکثر پمپ‌های بنزین طوری ساخته شده است که دو ماشین پشت سر هم می‌توانند در یک خط بایستند و در آن واحد هر دو ماشین از دو پمپی که در آن ردیف است بنزین بگیرند. وقتی وارد یکی از این ردیفها شدیم، وانتی قبل از ما کنار پمپ جلویی توقف کرد. ولی به علت اینکه مقداری چوب و لوله‌های بلند بار آن بود جلوی پمپ دو می‌را هم اشغال کرده بود و در نتیجه ما نتوانستیم در مقابل پمپ عقبی قرار بگیریم.

راننده وانت از ماشین پایین آمد که بنزین بزند. همسفرم گفت: آقا! ممکن است خواهش کنم وانت خود را کمی جلوتر ببرید. شلنگ پمپ هم به اندازه کافی بلند است و می‌توانید بنزین بزنید و بدین ترتیب ما هم می‌توانیم جلوتر بیاییم و بنزین بزنیم. ظاهراً راننده وانت او را شناخت، چون با اسم صدا کرد و گفت سلام. در حالی که شلنگ را از پمپ برمی‌داشت که داخل باک ماشینش قرار دهد، گفت: معذرت می‌خواهم، ملتفت نشدم، چی فرمودید؟ همسفرم خواسته خود را تکرار کرد. در این موقع سر شلنگ را در باک قرار داد و با تبسمی گفت: «بله بله، چشم چشم، اطاعت می‌شود» و در حالی که داشت بنزین می‌زد، مرتباً می‌گفت: «چشم آقا! چشم چشم، اطاعت می‌شود، البته البته» و می‌خندید. خلاصه

در تمام مدتی که بنزین می‌زد «چشم، اطاعت می‌کنم» را تکرار کرد تا کارش تمام شد و ما هم البته در این مدت نتوانستیم بنزین بزنیم. بعد که در باک ماشینش را قفل کرد، گفت: آقا! دیگر فرمایشی ندارید؟ همسفرم گفت: نه متشکرم، همین یک خواهش را که انجام دادید کافی بود. راننده در حالی که می‌خندید شانه‌ای تکان داد و پشت فرمان نشست و رفت. این دروغ کسی بود که کمی هم ترس داشت و در نتیجه با چشم گفتن توأم با خنده و مسخرگی و لودگی، کاری را که می‌خواست، کرد و ظاهراً مخالفتی هم ننمود. چشم را گفت و کار را هم نکرد.

دروغ‌گویی که به حق یکی از بدبختی‌های عظیم جامعه ما بوده همه شئون زندگی ما را آلوده کرده است؛ گویی هر قدر شخص در مقام‌های بالاتری قرار می‌گرفت در این فن استادتر می‌شد و یا شاید یکی از ابزارهای لازم برای احراز مقام‌های بالاتر، استعداد در دروغ‌گویی و دروغ‌پردازی بود.

فکر کج، راه کج و بدبینی: اکثر مردم هر حرفی که می‌خواهند بزنند و هر مشکلی را که می‌خواهند حل کنند، ابتدا راه انحرافی و خلاف حقیقت آن را مورد توجه قرار می‌دهند. اکثراً از راه کج می‌روند و حرف دروغ می‌زنند. حرف راست، راه راست و فکر راست که توأم با شیله پيله نباشد، برایشان غیر عادی و نشانه ابلهی و سادگی است. معمولاً افراد راستگو را «آدم صاف و ساده» که مترادف با شخص خل و احمق است می‌نامند و گاه برای اینکه شخص صادق را معرفی کنند می‌گویند آدم «بدبختی» است، و افراد چند رنگ و مزور را آدم‌های «زرنگ و با دل و جرأت» می‌خوانند. مسلماً دروغ‌گویی و حقه‌بازی از صفات ارثی نیست و اکتسابی است که آن را از پدر و مادر، خواهر و برادر و یا از سایر آدم‌های بزرگ اطرافمان یاد گرفته‌ایم. وقتی به‌بچه‌مان می‌گوییم امروز که به‌بازار

رفتم، فلان چیز را برایت می‌خرم، ولی به‌طورکلی حتی در ذهن خود هم آن را نگه نمی‌داریم و به‌کلی فراموشش می‌کنیم - چون موقعی که این حرف را به‌بیجه می‌زده‌ایم فقط برای از سر خود باز کردن بوده است، نه به قصد انجام آن - در نتیجه وقتی که به‌خانه برگشتیم و بیجه جلو دوید و با اشتیاقی تمام آنچه را که گفته بودیم از ما خواست، با هزاران راست و دروغ باز هم سعی می‌کنیم سر او شیره بمالیم. در این حال، عملاً به‌برادر و یا خواهرش که از ابتدای کار ناظر و همراه ما بیرون از منزل بوده است می‌آموزیم که چگونه می‌توان مردم را دست به‌سر کرد و چگونه می‌توان با دروغ‌های شاخدار قول و وعده‌ها را باد هوا نمود.

نگاه‌های ما، حرف‌های ما و حتی عکس‌العمل سر و صورت و حرکات دست و پای ما، همه، به‌کودک یاد می‌دهند که چه کارهایی «از نظر ما» خوب است که یاد بگیرد و چه اعمالی «از نظر ما» بد است که از آنها بگریزد؛ یعنی چه کارهایی «او» را نزد ما محبوب و معقول می‌کند و «توجه ما» را به او معطوف می‌دارد و چه اعمالی «خود او» را متفور و «توجه ما» را از او طرد می‌نماید.

یک روز پسر یازده ساله‌ای برای جمعی از آدمهای بزرگ و کوچک تعریف می‌کرد و می‌گفت: چند روز پیش با چند نفر از رفقای هم‌کلاس من دسته‌جمعی به‌اداره آموزش و پرورش و مستقیماً به‌طرف اتاق مدیرکل رفتیم. گفتیم ما می‌خواهیم آقای مدیرکل را ببینیم. خلاصه ما را اجازه ندادند ولی رئیس دفترش گفت هرکاری دارید بگویید. ما از بدی تغذیه مدرسه‌مان (این موضوع مربوط به چند سال قبل از انقلاب است) شکایت کردیم و اسم مدرسه و اسم مدیر و اسم معلم را گفتیم. ولی وقتی اسم خودمان را پرسید، عوضی گفتیم.

موقعی که حکایتش را تعریف می‌کرد، حاضران از دروغ‌گویی او (اسم

خودمان را عوضی گفتیم) رویی درهم نکشیدند. شاید همه فکر می‌کردند که راست گفتن بچه‌ها در آن شرایط ممکن بود برایشان دردسری ایجاد کند که دور از حقیقت هم نبود.

در جامعه راستگویان که اگر نه همه، لاقلاً اکثر مردم راستگو هستند کسانی که شکایت می‌کنند دردسرش را هم قبول می‌کنند و اگر اصل شکایت حق است دنبالش را می‌گیرند و بزرگترها هم با آنها همکاری می‌نمایند، و در نتیجه، در چنین مواردی اگر کودکان اسم واقعی خود را بگویند ضرری نمی‌بینند. ولی کار این بچه‌ها در شرایط اجتماعی و محیط زندگی خودشان درست بود؛ یعنی کاری بود مورد پسند و قبول همه بزرگترها. کما اینکه واکنش آنها در برابر این تعریف حاکی از تأیید رشادت و دلاوری، فهم و شعور و موقع‌شناسی و نکته‌سنجی او بود. مثلاً عکس‌العمل‌ها این طور بود که یکی گفت: آی بنازم، دیگری گفت عجب زرنگی کردید، سوّمی گفت خیلی دل دارید بارک الله؛ و خلاصه با قیافه‌هایی بشاش و خندان، همگان کار او را تأیید کردند.

چه تشویقی بهتر از این می‌توانست او را در کار دروغ‌گویی اش ترغیب نماید که بعدها در موارد دیگر زندگی آن را به کار برد؟ زشتی و زیبایی هرکاری بستگی به این دارد که آن کار را چگونه از نظر کودک بگذرانیم و عکس‌العمل بزرگترها در برابر کار آن کودک چگونه باشد.

نتیجه این همه دروغ‌گویی مسلماً بدینی شدید افراد نسبت به یکدیگر است. در ایران معمولاً هر فرد مآل اندیشی که به شخص ناآشنایی برخورد نماید، قبل از هر نوع تماس و یا معامله‌ای معتقد است که علی‌الاصول این شخص باید دروغگو و متقلب باشد. بنابراین به سادگی حاضر نیست با او معامله کند، حرف‌های راستش را به او بزند و یا حرف‌های او را باور کند. باید مدتی بگذرد و به دفعات عدیده خلاف آن اصل برایش ثابت شود تا

قبول کند که این شخص دروغ‌گو و متقلب نیست. ولی در بین توده‌های مردم رواج دروغ و تقلب آن قدر شدید است که دیگر حتی کسی به فکر امتحان کردن دیگران هم نمی‌افتد. هرکسی اصولاً تقلب و دروغ‌گویی را عادی می‌داند، همان‌طور که راه رفتن و غذا خوردن را عادی می‌داند، و فقط در معاملات می‌کوشد با اقداماتی چند مراقبت کند که کلاه سرش نرود یا اگر می‌رود خیلی گشاد نباشد و چون خودش هم در فکر کلاه گذاری است، نتیجه کار برایش فقط مانند نتیجه یک مسابقه و یا قمار است که اگر برده باشد خوشحال است و اگر باخته باشد پکر، ولی در هر حال، انتظار و توقع اعتراضی ندارد؛ چون این معاملات برایش حالت تفریح و بازی را دارد که با علم و اطلاع قبلی داخل آن شده و در نتیجه لذت‌بخش است. همان‌طور که بازی اشکنک دارد، سرشکستنک دارد همان‌طور هم معامله، دروغ شنیدن دارد، کلک خوردن و کلاه سر رفتن دارد.

فراوانی دروغ و کلک و تقلب باعث شده است که بدبینی شدید و عدم اعتماد نسبت به یکدیگر زیادتر شود و دستگاه‌های دولتی روز به روز مقررات و قوانین خود را سخت‌تر کنند و مردم هم بکوشند روز به روز راه‌های تازه‌تری برای خنثی کردن مقررات و فرار از آن بیابند. این سخت‌گیری دستگاه‌های دولتی تنها ناشی از بدبینی نسبت به ارباب رجوع نیست؛ نسبت به کارمندان خودشان نیز بدبینی فراوان است. چون در ادارات دولتی هم اصل «هرکسی دزد است مگر خلافش ثابت شود» جاری است.

وقتی متصدی مرکز تحقیقات کشاورزی دانشگاه شیراز بودم، هر روز اسناد مالی بسیار زیادی را بایستی امضا می‌کردم و این جزء کارهای یومیّه‌ام بود. روزی سندی به مبلغ ۲۲ ریال توچهم را جلب کرد. سندی

بود که یک جوجه مرغ از مرغداری دانشکده کشاورزی به دانشکده دامپزشکی دانشگاه (هر دو مؤسسه دولتی و هر دو واقع در باجگاه^۱) فروخته شده بود. این سند، مثل سایر اسناد، یک دسته کاغذ بود که از درخواست خرید و حواله و رسید حسابداری و قبض انبار و خیلی چیزهای دیگر تشکیل شده بود، به طوری که مخلص به عنوان مسئول مرکز تحقیقات چندمین نفر بودم که بایستی شانزده امضا برای تکمیل این سند بکنم تا این معامله مورد قبول حسابداری دانشگاه واقع شود. مسلّم اینکه این همه امضا پای یک سند، تنها اثر مثبتی که علاوه بر اتلاف شدید وقت، انرژی و کاغذ و غیره دارد، لوٹ کردن مسؤلیت است. در حالی که حداکثر اگر تنها دو نماینده، یعنی کسانی که مرغ و پول بینشان ردّ و بدل شده است، امضا می‌کردند هر نوع تقلّب و دزدی تقدیری به حساب همان دو نفر گذاشته می‌شد و دزدبگیرهای احتمالی هم می‌چ دست آنها را می‌گرفتند و آنها هم وقتی احساس می‌کردند که فقط تنها و تنها امضای خودشان پای سند است، مسلّماً دقت بیشتری می‌کردند؛ چون باید تنها خودشان جواب‌گوی خوب و بدش باشند. ولی حالا که چندین نفر دیگر هم امضایشان پای سند هست، خیالشان راحت است؛ چون می‌دانند که اگر خون هم باشد بین این همه مسئول سرشکن می‌شود و کسی را اعدام نمی‌کنند تا چه رسد به اینکه فقط دزدی شده باشد.

چرا خجالت بکشم: بیش از چهل سال پیش در یکی از کوچه‌های قدیمی شیراز رد می‌شدم. زنی با حجاب کامل همراه نوجوانی سیزده چهارده ساله می‌گذشتند. از پاسخ‌های با صدای بلند نوجوان معلوم بود که سخت عصبانی است. در حالی که صورتش را به طرف زن برگردانده بود

می‌گفت: مگر چه کرده‌ام که خجالت بکشم؟ چرا خجالت بکشم؟ آی آسمان! آی زمین! این به من می‌گوید خجالت بکش. چرا خجالت بکشم؟ مگر گوزیده‌ام که خجالت بکشم؟ هی می‌گوید خجالت بکش، خجالت بکش.

به این پسر در دوران طفولیتش یاد داده‌اند که فقط خروج باد از شکم، با تمام دردی که نگهداری‌اش دارد، عملی است زشت و زننده، و قبح آن به قدری زیاد است که مرتکب آن باید خجالت بکشد و حتی از خجالت بمیرد. قبح این عمل آنقدر زیاد است که حتی جلوی دیگران اسمش هم نباید برده شود. و اگر احیاناً لازم باشد که اسم آن برده شود و یا جایی نوشته شود، با اشاره و کنایه و یا کاربرد لغت عربی باید آن را ذکر کرد تا بی ادبی نباشد. بدین ترتیب این پسر هم آن را مثل تمام خوب و بد‌های دیگر جامعه‌اش قبول کرده است. حال اگر در مورد دروغ‌گویی و یا غیبت و تهمت و افترا هم به همین نحو عمل می‌شد و قباح آن بزرگ جلوه داده می‌شد، مسلماً می‌توانست چنین تأثیری داشته باشد. در آن صورت، وقتی کسی به آن نوجوان می‌گفت خجالت بکش، محتملاً جواب می‌داد: چرا خجالت بکشم؟ مگر تهمت زده‌ام که خجالت بکشم؟ مگر دروغ گفته یا غیبت کرده‌ام که خجالت بکشم؟

دروغ مصلحت‌آمیز: در سرزمین ما یکی از راه‌های موجه جلوه دادن دروغ‌گویی، مصلحت‌آمیز دانستن آن است و شیخ سعدی علیه‌الرحمه را هم به شهادت طلبیدن، که گفته است: «دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز» اما عبارتی را که سعدی به کار برده و برداشتی را که ما از آن می‌کنیم، درست همانند سایر کارهایمان است که از هر دستوری آنقدرش را که به مذاقمان خوش آید می‌چسبیم؛ مثلاً می‌گوییم:

کلوا واشربوا را تو در گوش کن ولاتسرفوا را فراموش کن

مسئلاً منظور نظر سعدی مقایسه و انتخاب بین دو تنها امکان بوده است که یکی «دروغ مصلحت‌آمیز» و دیگری «راست فتنه‌انگیز» باشد. مثلاً قاتلی در تعقیب بی‌گناهی است که شما می‌دانید کجا پنهان شده. محلّ اختفایش را می‌پرسد. اگر راست بگویید، بی‌گناهی کشته می‌شود و اگر دروغ بگویید، نجات می‌یابد. بین این دو تنها امکان، می‌شود گفت دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است. ولی برداشتی که هموطنان از گفته سعدی می‌کنند این است که: دروغ را چنانچه مصلحتی در کار باشد می‌توان گفت. و با این ترتیب، هرکس در هر مکان و هر زمان معمولاً برای دروغ گفتنش مصلحتی اندیشیده که از نظر خودش - لااقل برای شخص خودش - حتماً مصلحت‌آمیز است، و بدین ترتیب، جواز دروغ گفتن برای همگان صادر می‌شود که یقیناً نقض غرض است.

مرحوم مهندس ساعی که به نامش جنگل یا پارک ساعی را در جاده شمیران می‌بینیم از دوران تصدی جنگل‌های زمان رضاشاهش تعریفی کرده، که نقل به مضمونی از این قرار است:

«مدیر کل جنگل‌ها بودم. از دربار دستوری رسید به اینکه چندین هزار تیر تلگراف از جنگل‌های شمال قطع کنیم و شرط اساسی این بود که تیرها از تنه اصلی درخت نباشد، یعنی که از شاخه‌ها باشد. من جواب دادم چوبی که به درد این کار بخورد، یعنی مستقیم و با مشخصات لازم تیر تلگراف باشد، نمی‌تواند شاخه درخت باشد و حتماً باید از تنه اصلی درختان مناسب استفاده شود. در برابر حقیقت‌گویی، رضاشاه ناراحت شده، دستور داد مرا از کار خلع کردند. نفر بعدی به جای من تعیین شد. او درسش را خوب بلد بود، پاسخ داد اطاعت می‌شود قربان، امر مبارک اجرا می‌شود. سپس تیرهای مورد نیاز را با قطع تنه «اصلی» درختان تهیه کرد، ولی گزارش داد که از شاخه‌های فرعی درختان بریده است.»

نتیجه‌ای که مهندس ساعی از تعریفش می‌گرفت، این بود که اگر نفرات دوّم و سوّم جانشینانش هم عین حقیقت را می‌گفتند، مسلماً رضاشاه تسلیم واقعیت می‌شد و تدریجاً شاید از دیکتاتوری‌اش در همه چیز می‌کاست و ضمناً دروغ‌گویی و اعمال خلاف هم شاید از رواج آن چنانی می‌افتاد.

لابد وقتی موضوع را از جانشین مهندس ساعی که چنان کاری را کرده است سؤال کنید، پاسخ خواهد داد: پس آقا، دروغ مصلحت‌آمیز چه وقت مصداق پیدا می‌کند؟

حفظ ظاهر و تجدّدطلبی: حفظ ظاهر که خود جلوه‌ای از دروغ‌گویی و دروغ‌پردازی است در همه شوون زندگی ما پیدا است. مثلاً بهترین اتاق‌های منزل را با گرانترین مبلمان و اثاثیه به‌عنوان مهمانخانه نگه می‌داریم تا اگر مهمانانی داشتیم آنها را به آنجا ببریم و جلویشان پُز بدهیم؛ ولی هیچ‌گاه حاضر نیستیم همان مهمانان عزیز و شاید هم صمیمی و یکرنگ را اجازه دهیم که قسمت‌های داخلی اتاق‌های دیگر منزلمان را ببینند. بسیار قشری، ظاهر ساز و اهل نمایش دادن هستیم. هرچه به اصطلاح دوره و زمانه‌اش بپسندد با سرعت خود را با آن تطبیق می‌دهیم. از همه آسان‌تر لباس و آرایش مو است که هرچه در دنیا مُد شده ما از اوّلین مقلدان و مصرف‌کنندگانش بوده‌ایم.

قبل از انقلاب این‌طور بود که از روستایی و شهری گرفته تا دستگاه‌های دولتی همه و همه در حدّ امکانات و قدرت خود جلوی دیگران پُز می‌دادند و به‌عنوان مختلف پول و قدرت خود را به‌رخ آنها می‌کشیدند. روستایی با مقداری عکس‌های جورواجور به‌در و دیوار، چند تا جاجیم و گلیم روی رختخواب‌های کنار اتاق و چند قالیچه کف اتاق و در سال‌های اخیر هم همراه با ضبط صوتی و تلویزیونی، مال و منال

خود را به رخ دیگران می‌کشید. شهری‌های متمکن با موکت فرنگی کف اتاق‌ها و قالیچه‌های گران‌قیمت روی آنها، با مبیل استیل، اشیاء عتیقه، ظروف و گلدان‌های طلا و کریستال و یا سرویس غذاخوری نقره و چای‌خوری طلا جلوی دیگران پُز می‌دادند. دولت هم در حدّ خود با تشکیل کنفرانس‌های بین‌المللی در هتل‌های بسیار پرزرق و برق مملکت و یا مبلمان‌های بسیار گران‌قیمت ایتالیایی در اتاق‌های رؤسا و مدیرکل‌ها و وزرا تظاهر به ثروتمندی می‌کرد و پول خود را به رخ دیگران می‌کشید. شاه هم با برپا کردن جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و تئاتر معروف سپاهیان دوران‌های گذشته ایران و یا با خرید آخرین فانتوم‌های مدرن و راکتورهای اتمی و... این کار را می‌کرد.

امروز هم انواع دیگر تظاهر را داریم که همه شاهدیم.

تعارفات یومیّه: ایرانیان وقتی که به هم می‌رسند، از روی تظاهر تعارفاتی می‌کنند که هم گوینده و هم شنونده می‌دانند منظور و مقصودشان مطلقاً آن نیست که بینشان ردّ و بدل می‌شود؛ در عین حال این کار را می‌کنند و اگر هم یکی نکند، دیگری بدش می‌آید. اسم این کار را هم می‌گذارند «حفظ ظاهر»؛ چون معتقدند انسان باید به هر حال رعایت حفظ ظاهر را بکند.

مثلاً هرکس در هر جایی که هست و آشنایی از آنجا عبور می‌کند باید به او بگوید بفرمایید. حالا کجا بفرماید معلوم نیست. به در خانه کسی رفتید، صاحب‌خانه ولو اینکه هیچ‌گونه آمادگی برای پذیرایی از شما ندارد باید لااقل تعارفی بکند (یعنی دروغ بگوید و تظاهر کند). مثلاً به شما بگوید: «بفرمایید، خواهش می‌کنم. یک روز ظهر هم منزل فقیر و فقرا بد بگذرانید، یک لقمه نان و پنیر، لااقل یک فنجان چای، یک آب خنک». البته شما هم باید درستان را بلد باشید و بدانید که نباید داخل شوید. اگر

او تعارف نکند، شما بعداً پشت سرش لُغزک می‌خوانید که: «عجب آدم خسیسی بود! حتی یک تعارف سردستی هم نکرد که بفرماید منزل. حالا ما که دنیاخور نبودیم و به‌علاوه ما که نمی‌رفتیم منزلش، ولی قرارش این بود که او با دو کلمه تعارف خشک و خالی هم که بود به‌ما می‌گفت: بفرمایید». و اگر بعد از اینکه او تعارفات لازم را کرد، شما هم با مطالبی دروغی مثلاً: «من ناهارم را خورده‌ام، الان سیر سیر هستم» یا «ظهر مهمان داریم. آخر تصدیق می‌کنید اگر مهمان بودم می‌شد یک جای در خدمتتان بخورم و بعد هم کمی دیرتر می‌رسیدم و اشکالی نداشت، ولی وقتی آدم مهمان دارد باید حتماً خودش منزل باشد» موضوع را سمبل نکنید و وارد منزلش بشوید، خواهید دید که چطور دستپاچه می‌شود. چون در آن موقع نمی‌تواند از شما پذیرایی کند. از همه مهم‌تر اینکه بعد هم پشت سر شما خواهد گفت: «دیدی؟ عجب آدم پُررویی بود! ما گناهمون برگشت یک تعارف آب حمومی کردیم؛ او هم دودستی چسبیدش ولو خورد تو خونه. اینکه رو نیست، چرم همدونه، سنگ پای قزوینه!». همسر این آقا هم پامنبری می‌کند و می‌گوید: «من همیشه نمی‌گم تعارف یکیش خیر است صدتاش سر؟ بفرمایید! حالا خودش گور سیاه، جلوی زنش چقدر خجالت کشیدم. با این خونه ریخته واریخته. چقدر بد شد. آه، چقدر بی‌تربیت!!»

یک خارجی که مدّت‌ها در ایران کار کرده بود از یک دوست ایرانی‌اش می‌پرسید: وقتی که ایرانی‌ها انسان را دعوت به‌داخل شدن منزلشان برای صرف چای و یا میوه می‌کنند، از کجای حرفشان می‌توان فهمید که باید وارد منزلشان شد یا نشد؟ دوستش در پاسخ در حالی که خنده‌ای بر لب داشت گفت: جوابش خیلی مشکل است؛ فقط با تجربه می‌توان تشخیص داد.

خاکشیر مزاجی، رنگ پذیری، بوقلمون صفتی: در کشور ما خاکشیر مزاجی ظاهراً خلق و خوی مقبولی است. خاکشیر مزاجی یعنی به هر مزاجی بسازیم. یعنی اینکه هیچ‌گاه سفت و سخت پیرو یک عقیدهٔ مشخص و معین، پیرو یک راه و روش مستقیم و روشن نباشیم؛ به هر کس که زور دارد و یا احساس احتیاج می‌کنیم بگوییم شما درست می‌گویید؛ اگر جلوی راهمان مانعی بود به جای از بین بردن مانع، دورش چرخ بزنیم و راه دیگری پیدا کنیم و یا با مانع همزیستی کنیم؛ اگر راه صاف و هموار بود تا آنجا که میسر است بی‌کله برانیم. گاهی فکر می‌کنم چرا لغاتی مانند حتماً، یقیناً، مسلماً، محققاً، مسلماً، مؤکداً و امثالهم مترادف‌های فارسی ندارند و چرا همهٔ این لغات عربی است. به خود می‌گویم نکند اصولاً ایرانی هیچ‌گاه کاری را به صورت یقین و مسلم انجام نمی‌داده است که احتیاجی به داشتن لغاتی که این مفاهیم را برساند پیدا کند و هیچ‌گاه صادقانه و صد در صد طرفدار کسی یا کاری نبوده (البته استثنائات را صرف نظر می‌کنیم) و نوکر زور و بردهٔ قدرت بوده و همیشه مفهوم خاکشیر مزاجی را با دمسازی با گروه‌های زوردار حفظ می‌کرده است.

خلاصهٔ کلام، زندگی مناسب این مرز و بوم به زعم اکثر مردم ایران، مفهوم شعر «عوفی» بوده است که می‌گوید:

چنان با نیک و بد خوکن که بعد از مردنت عوفی

مسلمات به زمزم شوید و هندو بسوزاند

یک استاد هندی که در دانشکدهٔ کشاورزی شیراز کار می‌کرد از همکاری پرسید: آیا ممکن است شما مرا راهنمایی کنید که چطور همکاران ایرانی را بشناسم و از عقیده‌شان دربارهٔ موضوعی مطلع شوم؟ می‌بینم همین حالا در مورد مطلبی که من مخالف هستم، او هم مخالف سرسخت است و یک دقیقه بعد در حضور دیگری که با این موضوع

توافقی دارد کاملاً خود را موافق نشان می‌دهد. کدامش را باور کنم؟ همکارش پاسخ داد: این را من هم نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که اکثر ما ایرانیان، صرف‌نظر از اینکه چه تحصیلاتی و یا چه مقامی در اجتماع داریم، رنگ پذیریم و با سرعت هم‌رنگ محیط می‌شویم؛ ولی رنگ واقعی خودمان کدام است این را نمی‌دانم. شاید هم اصلاً رنگی نداریم و از این‌رو می‌توانیم رنگها را زود بپذیریم.

معمولاً هرگاه سؤالی از ما می‌شود، تلاشی برای دادن پاسخی صحیح یا ابراز عقیده‌ای روشن نداریم. برعکس، کوشش و سعی بلیغ ما براین است که ابتدا درک کنیم و اکثراً حدس بزنیم که منظور سؤال‌کننده از طرح این سؤال چیست؛ بعد با عنایت به حدس خودمان سعی کنیم جوابی متناسب بسازیم. درحقیقت، به دنبال پیدا کردن پاسخی مقتضی برای آنچه ما فکر کرده‌ایم که منظور سؤال‌کننده را در برداشته است، هستیم و چه بسا، و حتی اکثراً، در حین مکالمه حدس ما از اینکه منظور سؤال‌کننده چه بوده است و در نتیجه پاسخمان، تغییر می‌کند. نتیجه اینکه هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند بفهمد عقیده شخص خود ما درباره آن سؤال چیست؛ چون همیشه جوابهایمان متناسب با درک و استنباط و اکثراً حدس ما از منظور مقدر سؤال‌کننده بوده است نه پاسخی مبتنی بر اعتقاد شخصیمان نسبت به اصل سؤال و یا اطلاعاتمان از حقایق مربوطه.

شاید هم اصلاً عقیده‌ای شخصی، بدون دوپهلویی، نسبت به هیچ موضوعی نداریم و چون عقیده‌مان در موقع روبه‌رو شدن با دیگری درباره موضوع مورد بحث شکل می‌گیرد، از این‌رو نوع پاسخ ما بستگی به این دارد که طرف ما چه کسی است و دارای چه عقیده‌ای نسبت به موضوع مطروحه می‌باشد و استنباط و درک ما از عقیده‌اش چگونه بوده است. حکایت معروف «من نوکر تو هستم، نه نوکر پادشاهان» معرف این طرز

تفکر است.

بوقلمون صفتی یعنی نان را به نرخ روز خوردن؛ یعنی حاکم معزول را لگد زدن و از جلوی میز حاکم منصوب دست به سینه عقب عقب از در خارج شدن؛ یعنی عصر ۲۵ مرداد و روزهای ۲۶ و ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ به صورت اجتماع راه افتادن و «یا مرگ یا مصدق» گفتن و عصر ۲۸ مرداد بدون خجالت از آنچه درست تا روز قبل کرده‌ایم و گفته‌ایم، شعارهای بسیار زننده علیه او دادن است.

سالها پیش یک نفر از اهالی نیریز تعریفی می‌کرد نقل به مضمونی بدین شرح:

«در حدود هفتاد هشتاد سال پیش دو خان بزرگ در نیریز بودند که عده‌ای از مردم طرفدار یکی و عده‌ای در اطراف دیگری بودند. این دو با اینکه رقیب بودند ولی رعایت حفظ ظاهر و تشریفات سیاسی را می‌کردند. یک وقت برای یکی از آنها مصیبتی پیش آمد که مردم در تشییع جنازه توأم با نوحه سرایی شرکت کرده بودند و جمعیت از کوچه و بازار می‌گذشت. یکی را در صف مشایعین دیدم که با دست چپ به پیشانی می‌زد و قیافه غمناک و حالت گریه‌کن‌ها را به خود گرفته بود و با دست راستش که در پشت سر روی کمر نگه داشته بود بشکن می‌زد. بعد که مراسم تمام شد او را ملاقات کرده، گفتم: در موقع تشییع جنازه ترا دیدم که همراه جمعیت می‌رفتی. گفت: بلی. گفتم: و با دست چپ بر پیشانی می‌زدی. گفت: صحیح است. گفتم: و با دست راست که در پشت سر روی کمر نگه داشته بودی بشکن می‌زدی؛ فلسفه آن را نفهمیدم. قاه‌قاه خندید و آهسته کنار گوشم گفت: رفیق! آخر می‌دانی؟ حقیقتش این است که ما باید زندگی کنیم. در موقع عبور از بازار وقتی به دکاندارهایی که می‌دانستم طرفدار خان اول هستند می‌رسیدم به پیشانی خود می‌زدم که بگویم

طرفدار آنها هستم و بدین ترتیب همدردی می‌کنم؛ ولی چون می‌دانستم که چند نفر از طایفه خان دوّم پشت سر من می‌آیند، با دست راستم بشکن می‌زدم که به آنها وانمود کنم از این پیشامد خیلی خوشحالم و با آنها همدل هستم.»

دورویی و نفاق: در کشورمان، غیبت کردن نقل همهّ مجالس است. در مجامع دولتی‌ها، در محافل روشنفکران، اصناف، کارگران، سایر طبقات و در جلسات فامیلی و تقریباً هر جا که دو یا چند نفر دور هم جمع شوند، بهترین و معمول‌ترین وسیلهّ سرگرمی غیبت است. گاهی غیبت کردن، تصادفاً توأم با بعضی دیگر از خصوصیات اخلاقیمان در یک جا ظاهر می‌شود که صحنه‌اش بسیار تماشایی است. پیش‌آمد زیر نمونه‌ای از آن است:

در پیاده‌رو خیابانی با آشنایی برخورد می‌کنید. بعد از مقداری تعارف و احوالپرسی و غیره، از گذشته‌های شیرین و از حال خراب بحث می‌کند. از دورویی و نفاق مردم، از دروغ‌گویی و کلاهبرداری و بوقلمون‌صفتی مردم شرح مبسوطی می‌دهد و می‌گوید که واقعاً کلافه شده است، دیوانه شده است؛ می‌خواهد از دست این مردم بگذارد و شبانه فرار کند و مخصوصاً دادِ سخن را موقعی بیشتر می‌دهد که می‌بیند شما هم از شرّ دروغ‌ها و تقلب‌های مردم دل‌پر خونی دارید. ناگهان شخصی را که از دور در پیاده‌رو به طرف شما می‌آید، نشان می‌دهد و می‌گوید: اوه، اوه، او را می‌بینی؟

- کدام را؟

- آن، آن آدم دراز ترّه خری که با کلاه سفید دارد می‌آید.

- آها دیدم، چطور؟

- یک مادر... ای، یک پدر... ای است که همتایش را مادر روزگار

نزاییده. آنقدر این آدم پست و بی‌شرف و بی‌همه چیز است که نمی‌توانم

برایت شرح بدهم... خلاصه نمی‌دانی چیست، نمی‌دانی.

آنقدر درباره آن شخص قذبلند کلاه سفید مذمت می‌کند که شما خیال می‌کنید هم الان که نزدیک شدند باید ناظر جنگ تن به تن باشید. بلافاصله به فکر می‌افتید که چطور میانجیگری کنید و چگونه از ناراحتی‌های احتمالی جلوگیری نمایید. کم‌کم آن شخص به طرف شما پیش می‌آید. همین آشنای شما که آن همه پشت سر او فحاشی می‌کرد، از دور به فاصله‌ای که به سختی صدایش به او می‌رسد می‌گوید: آقا! سلام، آقا! سلام عرض کردم.

کم‌کم که نزدیک می‌شود، چند قدمی به طرف او می‌دود. دستش را دو دستی می‌گیرد و به سختی می‌فشارد. او را در بغل می‌گیرد، ماچ ماچ او را می‌بوسد و به نزدیک شما می‌آورد. اول شما را به او معرفی می‌کند (چون او از شما مهم‌تر است) و بعد او را به شما معرفی می‌کند. (شاید هم اصلاً معرفی کردن را کنار بگذارد، چون مثلاً اسمش را فراموش کرده باشد). به هر تقدیر، به او می‌گوید: آقا! کجایی؟! چرا کم‌پیدایی؟ می‌دانی ما چقدر دوست داریم؟ تو بمیری قسم، به همان نان و نمکی که باهم خوردیم، جان این سبیل‌های مردانه‌ات... اگر بدانی چقدر دلم هوات کرده بود. اصلاً آن قدر خوبی، آن قدر خوبی که هرکس فقط یک دفعه در محضرت باشد، برای همیشه مریدت می‌شود. همیشه نزد رفقا ذکر خیرت هست. همین پیش پات با این بزرگوار ذکر «خیرت» بود به طور مفصل.

بعد رو به شما کرده، می‌گوید: آقا! شما نمی‌دانید که این مرد چقدر نازنین است، نمی‌دانید. تا انسان با ایشان محشور نباشد، نمی‌تواند بفهمد که این مرد چه گلی است، چه فرشته‌ای است و چه اخلاق ملکوتی دارد. بعد رو به آقای کلاه سفید می‌کند و با قیافه‌ای که دهانش می‌خندد و چشمانش حکایت از نفرت می‌کند می‌گوید: خوب، برادر جان! چه

می‌کنی؟ کجا هستی؟ خانم و بچه‌ها خوبند؟ کار و بارها خوب است؟ خوب الحمدلله! خیلی خیلی خوشحال شدم. از دیدنت به‌راستی خوشحال شدم. مثل اینکه دنیا را به‌من دادند. مثل اینکه...

در تمام این مدت، شما تنها کاری که می‌توانید بکنید این است که ساکت و آرام، برّ و بر به آنها نگاه کنید. بعد که آن تازه وارد خدا حافظی کرد و رفت و دور شد، این آشنای شما قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: دیدی چطور این پدر سوخته را خرش کردم؟

این غیبت کردن و دورویی و تظاهر به صمیمیت، در همه جا با ضعف و شدت، همزمان و یا در زمانها و مکان‌های مختلف و نزد اشخاص مختلف معمول است و کسی هم تعجب نمی‌کند و از شنیدن آنها حتی فکر هم نمی‌کند که ممکن است این قبیل آشنایان «صمیمی» چنین بلاهایی را روزی به سر شخص خودش بیاورند.

بدقولی، عهد شکنی و دبه: بدقولی کردن و عهد شکنی نمودن و دبه درآوردن از دیگر عادات معمولی و یومیّه ماست. هیچ‌گاه کسی از دست حتی صمیمی‌ترین دوست خودش ناراحت نمی‌شود که چرا قول داده فلان ساعت بیاید ولی نیامده است، یا قول داده مثلاً فلان کار را بکند و نکرده است. خیاط و کفّاش و بنا و لوله‌کش و... و هرکس را فکر کنید پای بند قول و قرارش نیست و این به صورت یک بیماری مزمن همه‌گیر در آمده است. اگر کسانی را برای ساعت معینی دعوت کنیم، نمی‌آیند و ما هم تعجب نمی‌کنیم. برعکس، تعجب خواهیم کرد اگر درست بموقع بیایند؛ چون با اینکه ما آنها را مثلاً برای ساعت پنج دعوت کرده‌ایم، خودمان برای همان ساعت آمادگی پذیرایی نداریم. و اگر به‌موقع بیایند یگه می‌خوریم و دستپاچه می‌شویم؛ چون خودمان هم برای قول و قرارمان اهمیتی قائل نیستیم و اگر هم روزی قائل بوده‌ایم، تدریجاً کارمان